

تشرفات به امام زمان (اروحنا فداه)

<"xml encoding="UTF-8?">



1. تشریف مرحوم آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی (رحمه الله)

مرحوم آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی (رحمه الله) از آیات و مراجعی بود که بی واسطه به فیض ملاقات حضرت مهدی، صاحب الزمان (ارواحنا له الفداه) مشرف شده بود. یکی از آن موارد، قضیه شگرفی است که مرحوم شیخ محمد شریف رازی در جلد اول کتاب گنجینه دانشمندان نقل کرده است. او می نویسد:

علامه حاج سید محمد حسن میرجهانی طباطبایی، صاحب تألیفات مفید که از خواص اصحاب ایشان بودند حکایت کرده اند که:

«یکی از علمای زیدیه به نام سید بحرالعلوم یمنی وجود حضرت ولی عصر (علیه السلام) را انکار می کرد و با علما و مراجع شیعه آن روز مکاتبه کرده و برای اثبات وجود و حیات آن حضرت برهان می خواست و آقایان از کتب اخبار و تواریخ عامه و خاصه اقامه دلیل می کردند؛ ولی وی قانع نمی شد و می گفت: من هم این کتب را دیده ام.

تا اینکه برای مرحوم آیت الله اصفهانی نامه نوشت و جواب قاطعی خواست. سید در جواب مرقوم فرمود: جواب شما را باید مشافهتاً بدهم، شما طی سفری به نجف مشرف شوید.

آن سید یمنی با فرزندش سید ابراهیم و چند تن از مریدان خاصش، به نجف اشرف مشرف و همه علما از جمله مرحوم آیت الله اصفهانی از وی دیدن کردند. سید یمنی عرض کردند من روی دعوت شما، به این مسافرت آمدم، جوابی که وعده فرمودید بدهید. ایشان فرمودند: شب بعد به منزل من بیایید.

شب بعد به منزل آسید ابوالحسن آمدند و پس از صرف شام و رفتن اکثر میهمان ها و گذشتن نیمی از شب، نوکر خود، مشهدی حسین چراغدار را طلبیده و فرمودند: به سید یمنی و فرزندش بگویید بیایند و ما تا درب منزل رفتیم به ما فرمودند: شما نیایید و خود به اتفاق سید و فرزندش رفتند و ما ندانستیم کجا رفتند.

تا روز بعد که سید ابراهیم یمنی، فرزند بحرالعلوم مزبور را ملاقات کردم و از جریان شب پرسیدم. گفت: الحمدلله

(بحمدالله) ما مستبصر و اثنی عشری شدیم.

گفتم: چطور؟ گفت: برای اینکه آقای اصفهانی حضرت ولی عصر امام زمان (علیه السلام) را به پدرم نشان داد. تفصیل آن را پرسیدم.

گفت: ما از منزل که بیرون آمدیم نمی دانستیم به کجا می رویم؛ تا اینکه از شهر خارج و وارد وادی السلام شده و در وسط وادی جایی بود که آن را مقام مهدی (علیه السلام) می گفتند.

چراغ را از مشهدی حسین گرفته و خود به اتفاق پدرم و من وارد آن محیط شدیم. پس آقای اصفهانی خود از چاه آنجا، آب کشیده و وضو تجدید کرد و ما به عمل او می خندیدیم؛ آنگاه وارد مقام شد و چهار رکعت نماز خواند و کلماتی گفت؛ ناگاه دیدیم آن فضا روشن گردید، پس پدرم را طلبید.

وقتی وارد آن مقام شد طولی نکشید که صدای گریه پدرم بلند شد و صیحه ای زد و بیهوش شد؛ نزدیک رفتم دیدم آقای اصفهانی شانه های پدرم را مالش می دهد تا به هوش آمد و وقتی از آنجا برگشتیم پدرم گفت: حضرت ولی عصر حجه بن الحسن العسکری (علیه السلام) را مشافهتاً زیارت کردم. و با دیدنش مستبصر و شیعه اثنی عشری شدم.

سید مزبور بعد از چند روز از نجف اشرف به یمن مراجعت نمود و چهار هزار نفر از مریدان یمنی خود را، شیعه اثنی عشری نمود.

2. تشریف علی بن مهزیار اهواری (رحمه الله)

جناب علی بن مهزیار (رحمه الله) فرمود:

«بسیست بار با قصد این که شاید به خدمت حضرت صاحب الامر (علیه السلام) برسم، به حج مشرف شدم؛ اما در هیچ کدام از سفرها موفق نشدم. تا آن که شبی در رختخواب خوابیده بودم، ناگاه صدایی شنیدم که کسی می گفت: ای پسر مهزیار، امسال به حج برو که امام خود را خواهی دید. شادان از خواب بیدار شدم و بقیه شب را به عبادت سپری کردم.

صبحگاهان، چند نفر رفیق راه پیدا کردم، و به اتفاق ایشان مہیای سفر شدم و پس از چندی به قصد حج به راه افتادیم. در مسیر خود وارد کوفه شدیم. جستجوی زیادی برای یافتن گمشده ام نمودم؛ اما خبری نشد؛ لذا با جمع دوستان به عزم انجام حج خارج شدیم و خود را به مدینه رساندیم. چند روزی در مدینه بودیم. باز من از حال صاحب الزمان (علیه السلام) جويا شدم؛ ولی مانند گذشته، خبری نیافتم و چشمم به جمال آن بزرگوار منور نگردید. مغموم و محزون شدم و ترسیدم که آرزوی دیدار آن حضرت به دلم بماند. با همین حال به سوی مکه خارج شده و جستجوی بسیاری کردم؛ اما آن جا هم اثری به دست نیامد. حج و عمره ام را ظرف یک هفته انجام دادم و تمام اوقات در پی دیدن مولایم بودم.

روزی متفکرانه در مسجد نشسته بودم. ناگاه در کعبه گشوده شد. مردی لاغر که با دو بُرد (لباسی است) احرام بسته بود، خارج گردید و نشست. دل من با دیدن او آرام شد. به نزدش رفتم. ایشان برای احترام من، برخاست. مرتبه دیگر او را در طواف دیدم. گفت: اهل کجایی؟

گفتم: اهل عراق.

گفت: کدام عراق؟

گفتم: اهواز.

گفت: ابن خصیب را می شناسی؟ گفتم: آری.

گفت: خدا او را رحمت کند؛ چقدر شب هایش را به تهجد و عبادت می گذرانید و عطایش زیاد و اشک چشم او فراوان بود. بعد گفت: ابن مهزیار را می شناسی؟ گفتم: آری، ابن مهزیار منم.

گفت: حیاک الله بالسلام یا اباالحسن (خدای تعالی تو را حفظ کند). سپس با من مصافحه و معانقه نمود و فرمود: یا اباالحسن، کجاست آن امانتی که میان تو و حضرت ابومحمد (امام حسن عسکری علیه السلام) بود؟ گفتم: موجود است و دست به جیب خود برده، انگشتی که بر آن، دو نام مقدس محمد و علی (علیهماالسلام) نقش شده بود، بیرون آوردم. همین که آن را خواند، آن قدر گریه کرد که لباس احرامش از اشک چشمش تر شد و گفت: خدا تو را رحمت کند یا ابا محمد؛ زیرا که بهترین امت بودی. پروردگارت تو را به امامت شرف داده و تاج علم و معرفت بر سر نهاده بود. ما هم به سوی تو خواهیم آمد.

بعد از آن به من گفت: چه می خواهی و در طلب چه کسی هستی، یا ابا الحسن؟

گفتم: امام محجوب از عالم را.

گفت: او محجوب از شما نیست؛ لکن اعمال بد شماست او را پوشانیده است. برخیز به منزل خود برو و آماده باش. وقتی که ستاره جوزا غروب کرد و ستاره های آسمان درخشان شد، آن جا من در انتظار تو، میان رکن و مقام ایستاده ام.

ابن مهزیار می گوید: با این سخن روح آرام شد و یقین کردم که خدای تعالی به من تفضل فرموده است؛ لذا به منزل رفته و منتظر وعده ملاقات بودم، تا آن که وقت معین رسید. از منزل خارج و بر حیوان خود سوار شدم؛ ناگاه متوجه شدم آن شخص مرا صدا می زند: یا ابا الحسن بیا. به طرف او رفتم.

سلام کرد و گفت: ای برادر، روانه شو. و خودش به راه افتاد. در مسیر، گاهی بیابان را طی می کرد و گاه از کوه بالا می رفت. بالاخره به کوه طائف رسیدیم. در آن جا گفت: یا ابا الحسن، پیاده شو نماز شب بخوانیم. پیاده شدیم و نماز شب و بعد هم نماز صبح را خواندیم.

باز گفت: روانه شو ای برادر، دوباره سوار شدیم و راه های پست و بلندی را طی نمودیم، تا آن که به گردنه ای رسیدیم. از گردنه بالا رفتیم؛ در آن طرف، بیابانی پهناور دیده می شد. چشم گشودم و خیمه ای از مو دیدم که غرق نور است و نور آن تلالویی داشت.

آن مرد به من گفت: نگاه کن. چه می بینی؟

گفتم: خیمه ای از مو که نورش تمام آسمان و صحرا را روشن کرده است.

گفت: منتهای تمام آرزوها در آن خیمه است. چشم تو روشن باد.

وقتی از گردنه خارج شدیم، گفت: پیاده شو که این جا هر چموشی رام می شود. از مرکب پیاده شدیم.

گفت: مهار حیوان را رها کن. گفتم: آن را به چه کسی بسپارم؟

گفت: این جا حرمی است که داخل آن نمی شود، جز ولی خدا.

مهار حیوان را رها کردیم و روانه شدیم، تا نزدیک خیمه نورانی رسیدیم.

گفت: توقف کن، تا اجازه بگیرم. داخل شد و بعد از زمانی کوتاه بیرون آمد و گفت: خوشا به حالت که به تو اجازه

دادند.

وارد خیمه شدم. دیدم ارباب عالم هستی، محبوب عالمیان، مولای عزیزم، حضرت بقیه الله الاعظم امام زمان مهربانم روی نمدی نشسته اند. چرم سرخی بر روی نمد قرار داشت، و آن حضرت بر بالشی از پوست تکیه کرده بودند. سلام کردم.

بهتر از سلام من، جواب دادند.

در آن جا چهره ای مشاهده کردم مثل ماه شب چهارده، پیشانی گشاده با ابروهای باریک کشیده و به هم پیوسته. چشمهای سیاه و گشاده، بینی کشیده، گونه های هموار و برنیامده، در نهایت حسن و جمال. بر گونه راستش خالی بود مانند قطره ای مشک که بر صفحه ای از نقره افتاده باشد. موی عنبر بوی سیاهی داشت، که تا نزدیک نرمه گوش آویخته و از پیشانی نورانی اش نوری ساطع بود مانند ستاره درخشان، نه قدی بسیار بلند و نه کوتاه؛ اما کمی متمایل به بلندی، داشت.

آن حضرت روحی الفداه را با نهایت سکینه و وقار و حیاء و حسن و جمال، زیارت کردم، ایشان احوال یکایک شیعیان را از من پرسیدند. عرض کردم: آنها در دولت بنی عباس در نهایت مشقت و ذلت و خواری زندگی می کنند.

فرمودند:

«ان شاء الله روزی خواهد آمد که شما مالک بنی عباس شوید و ایشان در دست شما ذلیل گردند.» بعد فرمودند: پدرم از من عهد گرفته که جز، در جاهایی که مخفی تر و دورتر از چشم مردم است، سکونت نکنم؛ به خاطر این که از اذیت و آزار گمراهان در امان باشم تا زمانی که خدای تعالی اجازه ظهور بفرماید. و به من فرموده است:

«فرزندم، خدا در شهرها و دسته های مختلف مخلوقاتش همیشه حجتی قرار داده است تا مردم از او پیروی کنند و حجت بر خلق تمام شود. فرزندم، تو کسی هستی که خدای تعالی او را برای اظهار حق و محو باطل و از بین بردن دشمنان دین و خاموش کردن چراغ گمراهان، ذخیره و آماده کرده است. پس در مکان های پنهان زمین، زندگی کن و از شهرهای ظالمین فاصله بگیر و از این پنهان بودن وحشتی نداشته باش؛ زیرا که دل های اهل طاعت، به طرف تو مایل است، مثل مرغانی که به سوی آشیانه خود پرواز می کنند و این دسته کسانی هستند که به ظاهر در دست مخالفان خوار و ذلیل اند؛ ولی در نزد خدای تعالی گرامی و عزیز هستند.

اینان اهل قناعت و متمسک به اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام) و تابع ایشان در احکام دین و شریعت می باشند. با دشمنان طبق دلیل و مدرک بحث می کنند و حجت ها و خاصان درگاه خدایند؛ و در صبر و تحمل اذیت از مخالفان مذهب و ملت چنان هستند که خدای تعالی، آنان را نمونه صبر و استقامت قرار داده است و همه این سختی ها را به جان و دل می پذیرند.

فرزندم، بر تمامی مصایب و مشکلات صبر کن؛ تا آن که خدای تعالی وسایل دولت تو را مهیا کند و پرچم های زرد و سفید را بین حطیم و زمزم بر سرت به اهتزاز درآورد و فوج فوج از اهل اخلاص و تقوی نزد حجرالاسود به سوی تو آیند و بیعت نمایند. ایشان کسانی هستند که پاک طینتند و به همین جهت قلب های مستعدی برای قبول دین دارند و برای رفع فتنه های گمراهان بازوان قوی دارند.

آن زمان است که درختان ملت و دین، بارور گردد و صبح حق درخشان شود. خداوند به وسیله تو ظلم و طغیان را از روی زمین برمی اندازد و امن و امان را در سراسر جهان ظاهر می نماید. احکام دین در جای خود پیاده می شوند

و باران فتح و ظفر زمین های ملت را سبز و خرم می سازد.

بعد فرمودند: آنچه را در این مجلس دیدی باید پنهان کنی و به غیر اهل صدق و وفا و امانت اظهار نداری.»

ابن مهزیار می گوید: چند روزی در خدمت آن بزرگوار ماندم و مسائل و مشکلات خود را سؤال نمودم. آنگاه مرخص شدم تا به سوی اهل و خانواده خود برگردم.

در وقت وداع، بیش از پنجاه هزار درهمی که با خود داشتم، به عنوان هدیه خدمت حضرت تقدیم نموده و اصرار کردم که ایشان قبول نمایند.

مولای مهربان تبسم نموده و فرمودند: این مبلغ را که مربوط به ما است در مسیر برگشت استفاده کن و به طرف اهل و عیال خود برگرد؛ چون راه دوری در پیش داری.

بعد هم آن حضرت برای من دعای بسیاری فرمودند. پس از آن خداحافظی کردم و به طرف شهر و دیار خود بازگشتم.»

3. تشریف تاجر اصفهانی و طی الارض با جناب هالو

حاج آقا جمال الدین (رحمه الله) نقل می فرمود:

«من برای نماز ظهر و عصر به مسجد شیخ لطف الله، که در میدان شاه اصفهان واقع است، می آمدم. روزی نزدیک مسجد جنازه ای را دیدم که می برند و چند نفر از حمال ها و کشیکچی ها همراه او هستند. حاجی تاجری، از بزرگان تجار هم که از آشنایان من است پشت سر آن جنازه بود و به شدت گریه می کرد و اشک می ریخت.

من بسیار تعجب کردم چون اگر این میت از بستگان بسیار نزدیک حاجی تاجر است که این طور برای او گریه می کند، پس چرا به این شکل مختصر و اهانت آمیز او را تشییع می کنند و اگر با او ارتباطی ندارد، پس چرا این طور برای او گریه می کند؟

تا آن که نزدیک من رسید، پیش آمد و گفت: آقا به تشییع جنازه اولیاء حق نمی آیید؟ با شنیدن این کلام، از رفتن به مسجد و نماز جماعت منصرف شدم و به همراه آن جنازه تا سر چشمه پاقلعه در اصفهان رفتم. (این محل سابقاً غسالخانه مهم شهر بود) وقتی به آن جا رسیدیم، از دوری راه و پیاده روی خسته شده بودم.

در آن حال ناراحت بودم که چه دلیلی داشت که نماز اول وقت و جماعت را ترک کردم و تحمل این سختی را نمودم آن هم به خاطر حرف حاجی. با حال افسردگی در این فکر بودم که حاجی پیش من آمد و گفت: شما نپرسیدید که جنازه از کیست؟

گفتم: بگو.

گفت: می دانید امسال من به حج مشرف شدم. در مسافرتم چون نزدیک کربلا رسیدم، آن بسته ای را که همه پول و مخارج سفر با باقی اثاثیه و لوازم من در آن بود، دزد برد و در کربلا هم هیچ آشنایی نداشتم که از او پول قرض کنم. تصور آن که این همه دارایی را داشته ام و تا این جا رسیده ام؛ ولی از حج محروم شده باشم، بی اندازه مرا غمگین و افسرده کرده بود.

در فکر بودم که چه کنم. تا آن که شب را به مسجد کوفه رفتم. در بین راه که تنها بودم و از غم و غصه سرم را

پایین انداخته بودم، دیدم سواری با کمال هیبت و اوصافی که در وجود مبارک حضرت صاحب الامر (علیه السلام) توصیف شده، در برابرم پیدا شده و فرمودند:

چرا این طور افسرده حالی؟

عرض کردم: مسافرم و خستگی راه سفر دارم.

فرمودند: اگر علتی غیر از این دارد، بگو؟ با اصرار ایشان شرح حالم را عرض کردم.

در این حال صدا زدند: هالو.

دیدم ناگهان شخصی به لباس کشیکچی ها و با لباس نمدی پیدا شد. (در اصفهان در بازار، نزدیک حجره ما یک کشیکچی به نام هالو بود) در آن لحظه که آن شخص حاضر شد، خوب نگاه کردم، دیدم همان هالوی اصفهان است.

حضرت به او فرمودند: «اثاثیه ای را که دزد برده به او برسان و او را به مکه ببر» و خودش ناپدید شدند.

آن شخص به من گفت: در ساعت معینی از شب و جای معینی بیا تا اثاثیه ات را به تو برسانم.

وقتی آن جا حاضر شدم، او هم تشریف آورد و بسته پول و اثاثیه ام را به دستم داد و فرمود: درست نگاه کن و قفل آن را باز کن و ببین تمام است؟ دیدم چیزی از آنها کم نشده است.

فرمود: برو اثاثیه خود را به کسی بسپار و فلان وقت و فلان جا حاضر باش تا تو را به مکه برسانم.

من سر موعد حاضر شدم. او هم حاضر شد. فرمود: پشت سر من بیا. به همراه او رفتم. مقدار کمی از مسافت که طی شد، دیدم در مکه هستم.

فرمود: بعد از اعمال حج در فلان مکان حاضر شو تا تو را برگردانم و به رفقای خود بگو با شخصی از راه نزدیکتری آمده ام، تا متوجه نشوند.

ضمناً آن شخص در مسیر رفتن و برگشتن بعضی صحبت ها را با من به طور ملایمت می زدند؛ ولی هر وقت می خواستم بپرسم شما هالوی اصفهان ما نیستید، هیبت او مانع از پرسیدن این سؤال می شد.

بعد از اعمال حج، در همان مکان معین حاضر شدم و او هم مرا، به همان صورت به کربلا برگرداند.

در آن موقع فرمود: حق محبت من بر گردن تو ثابت شد؟ گفتم: بلی.

فرمود: تقاضایی از تو دارم و موقعی که آن را از تو خواستم انجام بده. او رفت.

تا آن که به اصفهان آمدم و برای رفت و آمد مردم نشستم. روز اول دیدم همان هالو وارد شد. خواستم برای او

برخیزم و به خاطر مقامی که از او دیده ام او را احترام کنم اشاره فرمود که مطلب را اظهار نکنم، و رفت در قهوه

خانه پیش خادم ها نشست و در آن جا مانند همان کشیکچی ها قلیان کشید و چای خورد.

بعد از آن وقتی خواست برود نزد من آمد و آهسته فرمود: آن مطلب که گفتم این است: در فلان روز دو ساعت به

ظهر مانده، من از دنیا می روم و هشت تومان پول با کفنم در صندوق منزل من هست. به آن جا بیا و مرا با آنها

دفن کن.

در این جا حاجی تاجر فرمود: آن روزی که جناب هالو فرموده بود، امروز است که رفتم و او از دنیا رفته بود و

کشیکچی ها جمع شده بودند. در صندوق او، همان طور که خودش فرمود، هشت تومان پول با کفن او بود. آنها

را برداشتم و الآن برای دفن او آمده ایم.

بعد آن حاجی تاجر گفت: آقا! با این اوصاف، آیا چنین کسی از اولیاء الله نیست و فوت او گریه و تأسف ندارد.»

4- الان دست او در دست تو می باشد!

آقا سید محمد، صاحب مفاتیح الاصول و مناهل الفقه، از خط علامه حلی، که در حواشی بعضی کتبش آورده، نقل می کند:

«علامه حلی در شبی از شب های جمعه تنها به زیارت قبر مولایش ابی عبدالله الحسین (علیه السلام) می رفت. ایشان بر حیوانی سوار بود و تازیانه ای برای راندن آن به دست داشت. اتفاقاً در اثنای راه شخصی پیاده در لباس اعراب به او برخورد کرد و با ایشان همراه شد.

در بین راه شخص عرب مسأله ای را مطرح کرد. علامه حلی (رحمه الله) فهمید که این عرب، مردی است عالم و با اطلاع، بلکه کم مانند و بی نظیر؛ لذا بعضی از مشکلات خود را از ایشان سؤال کرد تا ببیند چه جوابی برای آنها دارد با کمال تعجب دید ایشان حلال مشکلات و معضلات و کلید معماها است.

باز مسائلی را که بر خود مشکل دیده بود، سؤال نمود و از شخص عرب جواب گرفت و خلاصه متوجه شد که این شخص علامه دهر است؛ زیرا تا به آن وقت کسی را مثل خود ندیده بود ولی خودش هم در آن مسائل متحیر بود. تا آن که در اثناء سؤال ها، مسأله ای مطرح شد که آن شخص در آن مسأله به خلاف نظر علامه حلی فتوا داد. ایشان قبول نکرد و گفت: این فتوا برخلاف اصل و قاعده است و دلیل و روایتی را که مدرک آن باشد، نداریم. آن جناب فرمود: دلیل این حکم که من گفتم، حدیثی است که شیخ طوسی در کتاب تهذیب نوشته است. علامه گفت: چنین حدیثی در تهذیب نیست و من به یاد ندارم دیده باشم که شیخ طوسی یا غیر او نقل کرده باشند.

آن مرد فرمود: آن نسخه از کتاب تهذیب را که تو داری از ابتدایش فلان مقدار ورق بشمار در فلان صفحه و فلان سطر حدیث را پیدا می کنی.

علامه با خود گفت: شاید این شخص که در رکاب من می آید، مولای عزیزم حضرت بقیه الله روحی الفداه باشد؛ لذا برای این که واقعیت امر برایش معلوم شود در حالی که تازیانه از دستش افتاد، پرسید: آیا ملاقات با حضرت صاحب الزمان (علیه السلام) امکان دارد یا نه؟

آن جناب چون این سؤال را شنید، خم شد و تازیانه را برداشت و با دست باکفایت خود در دست علامه گذاشت و در جواب فرمود:

«چطور نمی توان دید و حال آن که الان دست او در دست تو می باشد؟»

همین که علامه این کلام را شنید، بی اختیار خود را از روی حیوانی که بر آن سوار بود بر پاهای آن امام مهربان، انداخت تا پای مبارکشان را ببوسد که از کثرت شوق بیهوش شد.

وقتی بیهوش آمد کسی را ندید و افسرده و ملول گشت. بعد از این واقعه وقتی به خانه خود رجوع نمود، کتاب تهذیب خود را ملاحظه کرد و حدیث را در همان جایی که آن بزرگوار فرموده بود، مشاهده کرد و در حاشیه کتاب تهذیب خود نوشت: این حدیثی است که مولای من صاحب الامر (علیه السلام) مرا به آن خبر دادند و حضرتش به من فرمودند: در فلان ورق و فلان صفحه و فلان سطر می باشد.

آقا سید محمد، صاحب مفاتیح الاصول فرمود: من همان کتاب را دیدم و در حاشیه آن کتاب به خط علامه،

مضمون این جریان را مشاهده کردم.»

5- تشریف جناب شیخ انصاری (رحمه الله)

عالم ربانی میرزا حسن آشتیانی، که از جمله شاگردان فاضل شیخ انصاری (رحمه الله) بود فرمود: «روزی با عده ای از طلاب در خدمت شیخ انصاری (رحمه الله) به حرم حضرت امیرالمومنین (علیه السلام) مشرف شدیم.

بعد از دخول به حرم مطهر، شخصی به ما برخورد و به شیخ انصاری سلام کرد و برای مصافحه و بوسیدن دست ایشان جلو آمد. بعضی از همراهان برای معرفی آن شخص به شیخ عرض کردند: ایشان نامش فلان است و در جفر یا رمل مهارت دارد و ضمیر اشخاص را هم می گوید.

شیخ چون این مطلب را شنید، تبسم شد و برای امتحان، به آن شخص فرمود: من چیزی در ضمیرم گذراندم اگر می توانی بگو چیست؟

آن شخص بعد از کمی تأمل، عرض کرد: تو در ذهن خود گذرانده ای که آیا حضرت صاحب الامر (علیه السلام) را زیارت کرده ای یا نه؟

شیخ انصاری (رحمه الله) وقتی این را شنید حالت تعجب در ایشان ظاهر گشت؛ اگرچه صریحاً او را تصدیق نفرمود. آن شخص عرض کرد: آیا ضمیر شما همین است که گفتم؟

شیخ ساکت شد و جوابی نفرمود.

آن شخص عرض کرد که درست گفتم یا نه؟

شیخ اقرار کرد و فرمود: خوب، بگو ببینم که دیده ام یا نه؟

آن شخص عرض کرد: آری، دو مرتبه به خدمت آن حضرت شرفیاب شده ای: یک مرتبه در سرداب مطهر و بار دوم در جای دیگر.

شیخ چون این سخن را از او شنید، مثل کسی که نخواهد مطلب، بیشتر از این ظاهر شود، به راه افتاد.»

6. مرحوم حجة الاسلام بافقی یزدی

مرحوم حجة الاسلام اسدالله بافقی یزدی برادر مرحوم حاج شیخ محمد تقی بافقی در ماه صفر 1369 هجری قمری در قصبه بافق حکایت کرد که:

«مرحوم برادرم کراراً به فیض ملاقات آن حضرت رسیده و حضور آن حضرت مشرف شده اند و در زمان حیاتش راضی نبود گفته شود.

آن مرحوم از اشخاصی بودند که مکرر این توفیق نصیبشان شده بود چه در سفر مکه معظمه که پیاده و یا با شتر مشرف شدند و چه در اعتاب مقدسات و چه در مسجد شریف جمکران قم. یکی از آنها این است که:

ایشان از نجف اشرف پیاده، به زیارت حضرت رضا (علیه السلام) مشرف می شدند. در فصل زمستان وارد ایران شده و در کوه ها و دره های پشت کوه می آمدند. نزدیک غروب آفتاب در حالی که برف می بارید و تمام کوه و دشت را برف پوشانیده و هوا هم سرد بوده؛ به یک قهوه خانه می رسد که در نزدیک گردنه ای بود. با خود می گوید: امشب را در این قهوه خانه می مانم و صبح به راهم ادامه می دهم.

در قهوه خانه می بیند که عده ای از کردهای یزدی مشغول لهو و لعب و قمار می باشند. متحیر می شود با این منکرات و افراد لابلایی چه کند و نهی از منکر هم در اینجا مورد ندارد؛ زیرا در قلب سیاه و سنگ شیطان پرست ها اثر نمی کند.

هوا تاریک شده و او در این فکر، که چه کنم؟ صدایی می شنود که او را به اسم می خواند. می بیند که در آن نزدیکی درختی سبز و خرم است و در زیر آن شخص بزرگواری نشسته، سلام می کند. آن آقا می فرماید:

«محمد تقی آنجا جای تو نیست، بیا در نزد ما.»

پس زیر سایه درخت رفته مشاهده می کند که هوای لطیفی دارد در حالی که تمام دشت و کوه را برف پوشانیده ولی زیر آن درخت خشک و مانند هوای بهار است.

شب را در خدمت آن بزرگوار بیتوته نموده و آنچه باید استفاده می کند و چون صبح طالع می شود نماز صبح را خوانده و آن آقا می فرماید:

«اکنون که هوا روشن شد می رویم.»

پس به راه افتاده و مقداری که می روند آن مرحوم از روی قرائن متوجه می شود که به چه فیض و فوز عظیمی رسیده است. آقا می فرماید:

«حالا ما را شناختی.» وداع می کنند که بروند؛ عرض می کند:

«اجازه بفرمایید من هم در خدمت شما باشم.»

حضرت می فرمایند: «تو نمی توانی با من بیایی.»

عرض می کند: «دیگر کجا خدمت شما برسم؟» می فرمایند:

«در این سفر دوبار نزد تو می آیم؛ اول: قم، دوم: نزدیک سبزوار.»

پس از نظرش غایب می شود و آن مرحوم به شوق وعده دیدار قم به راه ادامه داده و پس از چندین روز وارد قم شده و سه روز برای زیارت و وعده تشرف توقف نموده ولی موفق نمی شود.

پس حرکت می کند و بعد از یک ماه نزدیک سبزوار می شود. همین که از دور شهر را می بیند با خود می گوید:

«چرا خلف وعده شد! در قم که جمالش را ندیدم؛ و این هم شهر سبزوار.»

تا این فکر را می کند، صدای پای اسب به گوشش می رسد. برمیگردد می بیند آقا، حضرت ولی عصر عجل الله فرجه سواره می آید. ایستاده سلام می کند و پس از ادای وظیفه و عرض ادب می گوید: «آقا جان! وعده فرمودید که قم هم خدمت می رسم ولی موفق نشدم.»

حضرت می فرمایند: «محمد تقی ما آمدیم وقتی که از حرم عمه ام حضرت معصومه (سلام الله علیها) بیرون آمده و زنی تهرانی از تو مسألی می پرسید و تو سرت پایین و جواب او را می دادی ما آمدیم من در کنارت ایستاده بودم و تو به ما التفات ننمودی.»

باید که دمی غافل از آن شاه نباشی	شاید که نظر افکند آگاه نباشی
----------------------------------	------------------------------

7- . عبای عنایتی به طلاب!

یکی از علما از آیت الله سید محمد رضا گلپایگانی نقل کرد که ایشان فرمودند:
«در عصر آیت الله شیخ عبدالکریم حائری که عده محصلین حوزه به چهار صد نفر رسیده بود، در زمستانی طلاب از حاج شیخ محمد تقی بافقی که مقسم شهریه مرحوم حاج شیخ بود، عبای زمستانی خواستند و ایشان از مرحوم حائری خواستند و آن مرحوم فرمودند: چهار صد عبا از کجا بیاورم؟
گفت: از حضرت صاحب الزمان عجل الله فرجه بگیری. فرمود: من راهی ندارم. گفت: پس من انشاء الله می گیرم و شب جمعه مسجد جمکران رفته و روز جمعه به مرحوم حاج شیخ حائری گفت: آقا صاحب الزمان وعده فرمودند فردا که شنبه است چهار صد عبا را مرحمت کنند. و روز شنبه به وسیله مردی از تجار عبا رسید و بین طلاب تقسیم کردند.»